

پیام و پیمان سایه

<https://10mehr.com/maghaleh/23051401/4387>

رقیه دانشگری (فران)، ۲۳ مرداد ۱۴۰۱

آن سال‌ها، در آستانه ۲۸ مرداد ۳۲ دیگر روزگار اشعار عاشقانه برای من نبود. می‌خواستم از آن پيله درآیم. در همین رابطه نوشته‌ای دارم که خودم اسمش را گذاشته‌ام مانیفست. عنوان آن، پیام و پیمان است. در آن نوشته با مردم خود سخن می‌گویم و پیمان می‌بندم که دیگر همراه رزم و رنج او باشم. از رنج خود نکویم. از عشق فردی بگسلم و به عشق او بپیوندم.

یادت می‌آید پدر روزی از چندین سال پیش را وقتی که به تو گفتم، در شکنجه‌گاه شاه زیر شلاق با خود زمزمه می‌کردم، ای جلال ننگت باد... تو چه گفتی؟ پرسیدی، «می‌دانستی شعر از کیست؟» گفتم، نه. و تو با چشمان شگفت‌زده نگاهم کردی. کمی خجالت کشیدم و فوری گفتم، بعداً در زندان فهمیدم. اما اصلاً برای تو مهم نبود که چرا شاعر را نمی‌شناختم، تنها می‌خواستی بدانی آن جوان‌های شورشی چه نگاهی به اشعار تو داشتند.

روزی هم از شعر گالیا برایت گفتم که در زندان آن را می‌خواندیم. بعد از تو پرسیدم گالیا که بود؟ دوستش داشتی؟ شاید تو به یاد نداشته باشی چه روزی بود. اما من خوب به یاد دارم. چهارشنبه ۸ شهریور ۱۳۹۱ بود. یعنی ده سال پیش، که انگار دیروز است. گفتی، «بله. دوستش داشتم. یک دختر ارمنی بود» پرسیدم، خب چه شد؟ چرا آن شعر را سرودی؟ گفتی:

آن سال‌ها، در آستانه ۲۸ مرداد ۳۲ دیگر روزگار اشعار عاشقانه برای من نبود. می‌خواستم از آن پيله درآیم. در همین رابطه نوشته‌ای دارم که خودم اسمش را گذاشته‌ام مانیفست. عنوان آن، پیام و پیمان است. در آن نوشته با مردم خود سخن می‌گویم و پیمان می‌بندم که دیگر همراه رزم و رنج او باشم. از رنج خود

نگویم. از عشق فردی بگسلم و به عشق او بپیوندم. این پیمان را با شعر کاروان
که تو آن را گالیا می‌گویی شروع کردم. در اسفند ۱۳۳۱.

پرسیدم، گالیا چه شد؟ گفتی:

حتماً ناراحت شد. اما چه می‌شد کرد؟ کلافه هم شده بود. چون همه در شهر
رشت که میدیدنش زیر لب می‌خواندند دیر است گالیا، زود است گالیا و از این
حرف‌ها...

پرسیدم، این شعر در چه گستره‌ای شناخته شد؟ گفتی:

تقریباً در میان همه روشنفکران و مبارزان. سه روز بعد از انتشارش از مرز ایران
هم گذشت. اولین بار در چکسلواکی توسط خانمی به زبان چک ترجمه شد و
نقدی هم بر آن نوشته شد که چرا باید عشق و تعلقات عاطفی فردی با عشق
آرمانی و مردمی مغایرت داشته باشد؟

گفتم، این سؤال من هم بود. من از نسلی می‌آیم که پشت پا به همه تعلقات فردی زد،
از گالیای خود دست شست و از جان خود هم گذشت. اما امروز طور دیگری فکر
می‌کنم. خندیدی و گفتی:

خب هر چیزی در زمان خودش معنا پیدا می‌کند. حالا هم حتی اگر کار دشوار
دست شستن از جان پیش بیاید، همان کار را می‌کنی که کردی. تعلقات فردی که
دیگر جای خود دارد.

همان روز یک نسخه از مانیفستات را به من دادی. در آن چیزهایی نوشته‌ای که به
پایش ماندی. نوشته‌ای:

در پیشگاه مردم:

پیام و پیمان

از نگاهی که در آن خشم و درد موج می‌زند، ملامت ترا می‌شنوم و بی‌هیچ‌گونه بهانه و سخنی سر فرو می‌افکنم.

در رزمی که تو هستی خویش را بر سر آن گذاشته‌ای من خاموش مانده‌ام. و هرگاه که لب به سخن گشوده‌ام، آوازم گناه خاموشی مرا گران‌تر و نابخشودنی‌تر نموده است.

به‌هنگامی که خروش خشم و فریاد درد، در پرده دل تو می‌آویزد، من برای دلم، برای عشق بیمارم آواز خوانده‌ام.

به‌هنگامی که نگاه آزادمردان کشور من از پشت میله‌های زندان شعله می‌کشد، من برای نگاهی شعر ساختم که در آن عشق و هوس ترانه می‌زند و می‌رقصد. به‌هنگامی که چهره‌های زرد و شکسته هم‌میهنان من به اشک و خون آغشته می‌شود، من برای گل‌های یاس، برای شب‌های مهتابی، برای خواب‌ها و رؤیاهای خودم شعر سروده‌ام.

به‌هنگامی که گرگان خون‌آشام، گروه گروه مردان و زنان و کودکان را به کشتارگاه‌های جنگ و ستیز می‌کشانند، من بر مزار عشق‌های خویش گریسته‌ام. و به‌هنگامی که انسان‌های سرفراز، همگام و هماهنگ، صلاهی صلح و آزادی می‌زنند، و این آواز و آرزو هر روز بلندتر و گسترده‌تر می‌شود، من در تنهایی اندوهبار خویش ناله سر داده‌ام.

شعر من، همچو ناله مرغ شب، آواز اندوه و پریشانی و شکست شده است، و من دیگر نمی‌خواهم که چنین باشد.

من که سایه‌های تیره اوهام گذشته را - که پناهگاه روحی شاعران قرون پیش بوده است - از گوشه‌های مغز خویش رانده‌ام؛ دریچه قلبم را به روی آفتابی تازه و روشن می‌گشایم که هرگز غروب نکند.

من دلی را که در انگشتان عشق‌های ناسپاس، فشرده و خونین شده، به عشق مردم، به عشق وفادار مردم می‌سپارم و در این عشق بزرگ، زنده می‌مانم.

من آواز خویش را در دل این شب تنگ، سر خواهم داد. و این آواز را که سرگذشت رنج و رزم پُرشکوه انسان‌ها است، از میان حصارهای ویران این شب خون‌آلود، به گوش دورترین ستاره بیدار آسمان، خواهم رساند.

سال‌ها است که دل من، هماهنگ طپش‌های قلب تو زده است، و اندیشه‌های دور پرواز من با آرزوهای تابناک تو همراه گشته است.

سالها است که من در دل خاموشی‌ام نالیده‌ام و روجم از خشم و درد، آتش گرفته است...

دیگر بس است.

من این خاموشی ننگ‌آلود را ؛ خواهم شکست. و مرغ آوازم را، از دل پیچیده و سیاه این جنگل سکوت، پرواز خواهم داد.

با این پیمان، دستت را می‌فشارم.

رشت، فروردین ماه ۱۳۳۰

ه. ا. سایه

وقتی به کلمه ی آخر مانیفست – سایه – رسیدیم، پرسیدم چرا سایه؟ مثل همیشه کلمه را در دهان چرخاندی و گویی که واژه‌ها را مزه مزه می‌کنی، که آن‌ها را عجیب می‌شناختی و هر کدام را به جای خود می‌نشاندی، گفتی:

شاید چون همیشه دوست داشتم در سایه باشم. از داد و فریاد من بودن خوشم نمی‌آمد. گاهی هم سخنم را در سایه پنهان می‌کردم. کلمه نرم و راحتی هم بود. شاید هم می‌خواستم از تبار قبلی‌ام فاصله بگیرم. نمی‌دانم. هرچه بود سایه به دلم نشست و شدم سایه.

از آن پس بود که دیگر آقای ابتهاج ننامیدمت. برایم شدی آقای سایه که سایه پدری بر سرم داشتی. پدر اندیشه‌ها و آرزوها و آرمان‌هایم.

روزی به تو گفتم، چرا در مرتضی کیوان متوقف شده‌ای؟ بعد از او بسیار کیوان‌ها آمدند. و تو گفتی:

ارزش مرتضی به آغازگری‌اش بود. آدم همه‌جانبه‌ای بود. از او خیلی آموختیم. از لطافت روح و کلام ادبی‌اش تا صلابت پایداری و ایستادگی‌اش!

و من فهمیدم که مرتضی کیوان خط سرخ تو است.

گاه اگر کسی شاهد دعوای سیاسی ما بود که چگونه بر سر هم فریاد می‌زنیم، حتماً در دلش می‌گفت، اینها رفتند که تا ابد با هم قهر باشند. اما ما پس از هر دعوایی، با هم آشتی‌تر بودیم. و این خاصیت تو بود.

یادت می‌آید پدر که همیشه از غم سخن می‌گفتی و آن را احساس اصلی بود و نبود بشری می‌دانستی؟ می‌گفتی انسان با فریاد به دنیا می‌آید و با یک آه از دنیا می‌رود. هست و نیست انسان با غم می‌آغازد و با آن نیز پایان می‌پذیرد. می‌گفتی، «غم به داد غم‌پرستان می‌رسد...» اما خودت از شادی و امید حرف می‌زدی و هنر گام زمان را در رسیدن به مقصد مقصود ارج می‌نهادی. معجون عجیبی بودی پدر با آن گریه و خنده‌های همیشه به‌هم می‌آمیخته‌ات. چه شب‌ها و روزها که با اشک‌ها و لبخندها در کنار هم نبودیم.

یادت می‌آید پدر، شبی که منبأ هدیه ۷۰ سالگی‌ات که تو رندانه آن را جایزه خود می‌دانستی از تماشای رقص حیرت‌انگیز ایرلندی باز می‌گشتیم، سکوت کرده بودی و وقتی پرسیدم چرا حرف نمی‌زنی؟ گفتی:

در حیرتم. آن چند ده نفر چطوری آن همه توازن و هم‌گامی را به پاهایشان یاد داده‌اند؟

انگار همین دیروز بود. چه زود ۹۵ ساله شدی پدر.

تو از هم‌زبانی درختان و از زبان پرندگان هم با من سخن‌ها گفتی. از شکوه صدای انسان گفتی که هنوز هیچ سازی به گردِ پایش نمی‌رسد. از ستاره‌ها و آسمان و زمین، از دانش و خرد و ورزش و موسیقی، از ضرورت برابری و آزادی و از قطعیت پیروزی بشر بر رنج و تبعیض و بی‌عدالتی، گفتی و همواره می‌گفتی.

ده روز پیش از سفر بود که آمدم پیش‌ات. تازه از بیمارستان آمده بودی. به آستانه در که رسیدم، چشم‌مان به‌هم افتاد و تو در سکوت گریستی و من اشکم را از تو پنهان کردم. بعد از رفتن آما همیشه چنین بودی. بی‌صدا می‌گریستی و گاه زار می‌زدی و اشکات سینه‌ات را پر می‌کرد. آن روز صدايت طنين هميشگي را نداشت، اما سه

ساعت تمام بدون نقطه و ویرگول برایم حرف زدی. حتماً یادت هست که چه گفתי. تو آن‌ها را در بیمارستان از بر کرده بودی. گفתי:

آدمی با یک نوک ناخن هوا به نام اکسیژن زنده است و با یک آه مرده.

و ناخنت را نشانم دادی و اندازه آن اکسیژن را و ادامه دادی:

پس برای چه همه دنیا را برای خودش می‌خواهد؟ چرا سیری نمی‌پذیرد؟

و چشمانت را گرد کردی و با دو دستی که صدایت را همراهی کند، گفתי:

نان برای گرسنه است. نان در انحصار هیچکس نیست. نان حق گرسنگان است!

دو روز بعد که پیشات آمدم، انگار دیگر حرفی برای گفتن نداشتی. راحت نگاهم می‌کردی. می‌دانستی که حرف‌هایت را به گوش جانم سپرده‌ای.

از چند روز مانده به سفر، دیگر ندیدم، اما شنیدم که با آما نجوا داشتی. پیش از آن هم از مادرت برایمان گفته بودی. از دو زن! که یکی تو را زاده و پرورده بود و دیگری که به پایت سوخته و ساخته بود. و تو هر دو را چقدر دوست می‌داشتی.

پدر جانم یک چیز دیگر هم می‌خواهم برایت بگویم. می‌دانم که می‌دانی. اما می‌خواهم به صدای بلند بگویم. در این سی سال همنشینی با تو و آلمای محبوبیت، آنقدر به نفس‌های‌تان خو کردم که نه رفتن‌تان را حس می‌کنم و نه جایی را از شما خالی می‌بینم. باور می‌کنی که هنوز صدای نفس‌های‌تان را می‌شنوم؟ صدای نفس‌های ترا که در هر دم از نامیرایی اندیشه‌ات می‌گفت و صدای نفس‌های به شماره افتاده آلمای عزیزم را که در آخرین بازدم از زندگی گفت و باز ایستاد. و چنین است که ما هرگز نمی‌میریم!